

ماهیت شر

دیوید لیوینگستون اسمیت

درآمد: در طول تاریخ، انسانیت زدایی منجر به خشونت‌ورزی و سرکوب شده است، اما به رغم وسعت و فراگیر بودن فرآیند انسانیت‌زدایی، دانسته‌های اندکی در مورد آن وجود دارد. "ماهیت باوری روانی" با آشکار ساختن این واقعیت که انسان‌ها به طور مادرزادی ماهیت‌باورند، پرتوی بر فرآیند انسانیت‌زدایی می‌افکند و علت شیوع آن را توضیح می‌دهد.^۱

در ماه مارس ۱۹۴۵، «مجله‌ی تفنگدار دریایی»، ارگان رسمی نیروی دریایی آمریکا، مقاله‌ی کوتاه و به ظاهر طنزآمیزی در توصیف انگلی به نام «لوسئوس جاپانیکاس» منتشر کرد. مقاله شامل تصویری از یک موجود مضحک با مشخصات کلیشه‌ای ژاپنی‌ها بود. در شرح تصویر آمده بود: «وظیفه‌ی سنگین نابودسازی این انگل به افسران نیروی دریایی، که برای مبارزه با این آفت آموزش‌های ویژه دیده‌اند، محول شد... آتشبار، خمپاره، نارنجک، و سرنیزه سلاح‌های مؤثری برای علاج این بیماری شناخته شده‌اند. اما برای درمان قطعی باید منشاء این طاعون، یعنی محل زاد و ولد این انگل در اطراف توکیو، به طور کامل نابود شود.»

در اواخر همان ماه، جنگنده‌های آمریکایی دو هزار تن بمب آتش‌زا روی توکیو فرو ریختند. بوی اجساد در حال سوختن به حدی بود که خلبانان مجبور به استفاده از ماسک‌های اکسیژن شده بودند. در طول پنج ماه بعدی، دست کم نیم میلیون مرد، زن، و کودک در بمباران ۶۷ شهر ژاپن، به تعبیر کرتیس لومی، ژنرال نیروی هوایی آمریکا «آتش گرفتند و تاول زدند و سوختند و مردند.» و بعد هم بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی اتفاق افتاد.

^۱ آنچه می‌خوانید برگردان و بازنویسی گزیده‌هایی از مقاله‌ی زیر است:

David Livingstone Smith (2014) 'The Essence of Evil', in *Aeon Magazine* [<https://aeon.co/essays/why-is-it-so-easy-to-dehumanise-a-victim-of-violence>]

دیوید لیوینگستون اسمیت استاد فلسفه در دانشگاه نیوانگلند و مدیر پروژه‌ی «سرشت انسانی» است. کتاب «کمتر از انسان» (۲۰۱۱) از جمله آثار او است.



تنها چند سال پیش از آن، در آلمان، یهودیان را «مادون انسان» (Untermenschen) می‌خواندند، و آنان را به حشرات موذی، کرم‌های کثیف، و انگل‌های ناقل بیماری تشبیه می‌کردند. نیم قرن بعد، در رواندا، نسل‌کشان هوتو قربانیان خود از قوم توتسی را سوسک و مار خطاب می‌کردند.

وجه مشترک این داستان‌ها چیست؟ این‌ها نمونه‌هایی از پدیده‌ی «انسانیت‌زدایی» اند. البته این پدیده تازگی ندارد و مختص تمدن غربی هم نیست. در بسیاری از مکتوبات متعلق به تمدن‌های باستانی مصر، میان‌رودان، یونان، چین، و در فرهنگ‌های بومی سراسر دنیا می‌شود شواهد آن را مشاهده کرد. این پدیده‌ای است که همیشه و همه‌جا به خشونت‌ورزی و سرکوبگری منجر شده است. بنا بر این به نظر می‌رسد فهم دقیق فرآیند انسانیت‌زدایی بسیار ضروری باشد. با این حال، دانسته‌های ما درباره‌ی چندوچون آن بسیار اندک است.

اصطلاح «انسانیت‌زدایی» از آغاز پیدایش آن در قرن نوزدهم به معانی مختلفی مطرح شده است. من برداشتی از این اصطلاح را مد نظر می‌گیرم که معنای عمیق‌تر آن را در بر دارد، معنایی که معمولاً مبنای همه‌ی معانی دیگر آن نیز هست. انسانیت‌زدایی زمانی اتفاق می‌افتد که دیگران را به عنوان موجوداتی مادون انسان در نظر بگیریم. انسانیت‌زدایان، قربانیان خود را صرفاً به شکل استعاری یا تمثیلی مادون انسان نمی‌دانند، بلکه آنان را واقعاً فروتر از انسان می‌شمارند. نازی‌ها یهودیان را صرفاً جانوران موذی خطاب نمی‌کردند، بلکه واقعاً آن‌ها را جانورانی موذی با شکل و شمایل انسانی می‌دیدند.

دیدگاه مستعمره‌نشینان اروپایی در مورد آفریقائینی که به بردگی کشیده بودند نمونه‌ی دیگری از همین پدیده است. به گفته‌ی دیوید برابون دیویس، مورخ آمریکایی که تاریخ برده‌داری را روایت کرده، «همین شکل شدید انسانیت‌زدایی (فرآیندی عمدتاً محدود به ذهنیت سفیدپوستان و رفتار آنان با بردگان) بود که رشته‌های همدلی و هویت انسانی را گسست و برده‌داری را ممکن ساخت.» تألیفات مورگان گادوین، یک کشیش آنگلیکن قرن هفدهمی که بی‌وقفه برای احقاق حقوق مدنی آفریقائیان و بومیان آمریکا مبارزه می‌کرد، روشن می‌کند که استعمارگران انگلیسی درباره‌ی بردگان فرضاً فروتر از انسان‌شان واقعاً چه فکر می‌کردند. گادوین در «مدافع سیاهان و سرخ‌پوستان» (۱۶۸۰) می‌نویسد که به او گفته شده بود «سیاهان، با آن که شکل و شمایل‌شان شباهت‌هایی به نوع بشر دارد، از نوع بشر نیستند.» به علاوه، «آنان فاقد انسانیت و روح اند؛ در ردیف و مرتبه‌ی وحوش قرار می‌گیرند» - «موجوداتی عاری از روح، که به لحاظ مرتبه باید در ردیف جانوران وحشی قرارشان داد و به همان نحو با آنان رفتار کرد.»

آموزنده است که روایت گادوین را با نمونه‌ی بسیار متأخرتری از گفتمان انسانیت‌زدایی مقایسه کنیم. «مادون انسان» عنوان جزوه‌ای بود که در سال ۱۹۴۲ در آلمان منتشر شد، با نظارت و مدیریت هاینریش هیملر، که مسئول برپاسازی اردوگاه‌های مرگ بود. این جزوه یهودیان را «درندگان حریص مادون انسان» معرفی می‌کرد. یهودیان انسان نبودند، بلکه «وحوشی با ظاهر انسانی» بودند که «به لحاظ روحی و روانی از هر حیوانی پست‌تر» به شمار می‌آمدند.

طرز فکر استعمارگران و نازی‌ها، با این که قرن‌ها با هم فاصله دارند، به نحو شگفت‌انگیزی یکسان است. هردو مدعی‌اند که ظاهر انسانی بعضی از گروه‌ها سرشت واقعی آنان را پنهان می‌کند. بنابراین، به نظر می‌رسد، در حالی که آفریقاییان و یهودیان همه‌ی نشان‌های انسانیت را دارند، در بطن خود فاقد آن وجه ویژه‌ای هستند که یک موجود را انسان می‌سازد: انسانیت آنان فقط یک پوسته‌ی ظاهری است، و هسته‌ی مادون انسانی آنان را پنهان می‌کند. این طرز فکر به همین نحو و به شکل تکان‌دهنده‌ای در سراسر تاریخ و در فرهنگ‌های مختلف بازتولید شده است. فراگیر بودن این طرز فکر نشان می‌دهد که چنین برخوردی منعکس‌کننده‌ی وجه مهمی از خصوصیات ذهن انسانی است.

پژوهش در پدیده‌ی «ماهیت‌باوری روانی» می‌تواند آبشخورهای روانی انسانیت‌زدایی را روشن‌تر سازد. آموزه‌های فلسفی ماهیت‌باوری (باور داشتن به وجود ماهیت‌ها، ذات‌ها، جوهرها) تاریخ مطولی دارند که پیشینه‌ی آن‌ها دست کم به افلاطون و ارسطو می‌رسد. فرض بر این است که ماهیت یا ذات یا جوهر یک چیز آن ویژگی یا ویژگی‌هایی است که آن چیز را همان چیزی می‌کند که هست.

جان لاک، فیلسوف انگلیسی و یکی از معاصران کشیش گادوین، گام‌های مهمی در شرح ماهیت‌باوری برداشت. لاک بین ماهیت‌های واقعی و ماهیت‌های اسمی تمایز قائل می‌شد. به عقیده‌ی او، ماهیت‌های اسمی همان مفاهیم عادی و متعارفی هستند که ما در مورد انواع چیزها مد نظر داریم، حال آن که ماهیت‌های واقعی ویژگی‌های عمیق و مشاهده‌ناپذیری هستند که یک چیز را عضوی از یک نوع می‌سازند. برای مثال، ماهیت واقعی طلا، که در ساختار اتم‌های آن قرار دارد، با مشاهده‌ی سرسری دیده نمی‌شود، حال آن که ماهیت اسمی آن را خیلی ساده می‌شود با مجموعه صفاتی وصف کرد که معمولاً در مورد طلا می‌گویند (فلز رسانای سنگین و زرد و قیمتی و ...).

نزدیک به سیصد سال پس از طرح دیدگاه لاک، فرض وجود ماهیت‌های واقعی از مرحله‌ی نظر به عمل در آمد. در سال ۱۹۸۹، دو روان‌شناس به نام‌های داگلاس مدین و اندرو اورتونی، هردو از دانشگاه نورث‌وست در ایلینوی، اصطلاح «ماهیت‌باوری روانی» را در اشاره به تمایل فراگیر و ظاهراً چاره‌ناپذیر ما به ماهیت بخشیدن به انواع چیزها وضع کردند. از آن زمان، پژوهشگران حجم قابل توجهی از شواهد تجربی را در اثبات این نکته گردآوری کرده‌اند که، انسان‌ها به شکل مادرزادی ماهیت‌باورند. ما انسان‌ها تمایل داریم که جهان را به شکلی بخش‌بندی شده در قالب انواع مشخص و متمایزی از چیزها ببینیم که هر کدامشان یک ماهیت واقعی دارند.

تقسیم‌بندی انواع موجودات زنده می‌تواند مثال مناسبی باشد. مردم سراسر دنیا قلمروی حیوانات را به انواع و گونه‌هایی تقسیم می‌کنند. اما چه چیزی یک حیوان را عضوی از یک گونه یا یک نوع مشخص می‌سازد؟ چه چیزی یک جانور مشخص را به یک خاریشت مبدل می‌کند؟ قطعاً این چیز همان ظاهر خاردار آن نیست. یک خاریشت جهش‌یافته و بدون خار هم هنوز یک خاریشت محسوب می‌شود. روان‌شناسان و متخصصان انسان‌شناسی معرفتی نشان داده‌اند که افراد تلویحاً (و گاه صراحتاً) مایلند باور کنند آن‌چه یک جانور را عضوی از گونه یا نوع مشخص

می‌سازد ظاهر بیرونی آن نیست، بلکه یک واقعیت عمیق درونی است (در مورد خارپشت، ذات یا ماهیت خارپشت بودن)، حتی اگر هیچ تصور دقیق و منسجمی از چیستی این «ماهیت» نداشته باشند.

برای درک این که ما چه‌طور با خیال آسوده دنیا را به دو پاره‌ی «ظاهر بیرونی» و «واقعیت درونی» بخش می‌کنیم، کافی است نگاهی به تصویرپردازی‌های سینمایی از خون‌آشام‌ها بیاندازیم. در اکثر موارد، خون‌آشام‌ها از موجودات واقعاً انسانی قابل تفکیک نیستند. این احتمال وجود دارد که با خون‌آشامی در یک کافه گپی بزنید، بی‌این که اصلاً به خون‌آشام بودن او مظنون شوید، تا آن لحظه که او دندان‌های نیش خود را در گلوی شما فرو کند. خون‌آشام‌های سینمایی انسان‌های قلبی‌اند، چون فاقد آن بارقه‌ی درونی‌اند که ظاهراً در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد.

پدیده‌ی «ماهیت‌باوری روانی» نشان می‌دهد که ما می‌توانیم دیگران را با وجود تمام ظواهر انسانی‌شان ناانسان بدانیم. اما این پدیده توضیح روشنی درباره‌ی مقوله‌ی «مادون انسانیت» نمی‌دهد. وقتی از دیگران انسانیت‌زدایی می‌کنیم، آنان را صرفاً به عنوان موجودات غیرانسانی نمی‌بینیم، بلکه آنان را کمتر و فروتر از انسان می‌بینیم. چنین برخوردی از کجا نشأت می‌گیرد؟

مفهوم «مادون انسانیت»، آشکارا متضمن یک سلسله‌مراتب است. چنین مفهومی حاکی از آن است که انواع موجودات از فروتر (پست‌تر) به فراتر (عالی‌تر) طبقه‌بندی می‌شوند. تصور می‌شود که این سلسله‌مراتب ارزش ذاتی دارد. خصلت‌های دارای ارزش ذاتی ارتباط نزدیکی با اعتقادات ما درباره‌ی وظایف و تکالیف اخلاقی دارند. هرچه یک موجود بیشتر حائز این ارزش باشد، ما بیشتر خود را موظف به حرمت‌گذاری اخلاقی به آن موجود می‌دانیم. جان انسان‌ها معمولاً بسیار با ارزش شمرده می‌شود، و این ارزیابی در تضاد آشکار با دیدگاه‌هایی قرار می‌گیرد که مثلاً برای جان سوسک‌ها ارزش قائلند. در نتیجه، ما مرتبه و منزلتی اخلاقی برای انسان‌ها قائل می‌شویم که برای سوسک‌ها قائل نیستیم. سوسک‌ها را با خیال راحت زیر پا له می‌کنیم، حال آن که چنین برخوردی با هموعان خود را از بزرگ‌ترین خطاهای اخلاقی محسوب می‌کنیم. در طول نسل‌کشی ۱۹۹۴ در رواندا، ستیزه‌جویان هوتو همسایگان‌شان از قوم توتسی را inyenzi (سوسک) می‌دیدند. همین بینش به هوتوها اجازه می‌داد، و آنان را موظف می‌کرد، که توتسی‌ها را سلاخی کنند.

صورتی از این سلسله‌مراتب عالم‌گیر در قرون وسطا تحت عنوان «زنجیره‌ی بزرگ هستی» بیان رسمی یافت. خدا، موجود متعال و کمال مطلق، در رأس زنجیره قرار می‌گرفت، و همه‌ی دیگر انواع موجودات، بسته به فاصله‌شان با خالق، در مراتب بعدی قرار می‌گرفتند. ما انسان‌ها، با پررویی خاص خودمان، خود را اندکی پایین‌تر از فرشتگان اما بالاتر از موجودات غیرانسانی قرار دادیم. موجودات غیرانسانی، جانوران، گیاهان، و جمادات یا موجودات بی‌جان در مراتب پایین‌تر قرار می‌گرفتند، و بنابراین مادون انسانی یا فروتر از انسان محسوب می‌شدند.

به عقیده‌ی مورخان، ایده‌ی «زنجیره‌ی بزرگ هستی» از یک سنت فلسفی سرچشمه می‌گرفت که در یونان باستان ریشه داشت. اما در نظر گرفتن عالم هستی به عنوان یک سلسله‌مراتب گسترده‌ی اخلاقی بسیار کهن‌تر و فراگیرتر از این‌ها است و عمیقاً با روان‌شناسی اخلاقی ما درآمیخته است. این چندان هم جای تعجب ندارد. روی همه رفته، حیات اجتماعی انسان‌ها بدون تمایزگذاری اخلاقی ناممکن است. در هر جامعه‌ی انسانی، تکالیف اخلاقی‌ای وجود دارند که مستلزم برخورد متفاوت با مقولات متفاوتند. در هیچ جامعه‌ی انسانی‌ای نمی‌شود همان برخوردی را با اعضای جامعه داشت که با گیاه، انگل، یا جانوری که برای خوراک شکار شده است. می‌شود گلوی خوکی را برید و آن را روی آتش کباب کرد، اما چنین برخوردی با یک کودک کاری مشمئزکننده است، چون کودکان در مرتبه‌ای «برتر و بالاتر» (یعنی ذاتاً ارزشمندتر) از خوک‌ها قرار می‌گیرند.

همین جنبه از چارچوب‌های اخلاقی ما است که آتش انسانیت‌زدایی را شعله‌ور می‌کند، چون به ما اجازه می‌دهد بعضی انسان‌ها را موجوداتی بی‌بیم که در سلسله‌مراتب هستی در مرتبه‌ای فروتر از ما قرار دارند، و این به ما اجازه می‌دهد طوری با آنان رفتار کنیم که با انسان‌های ممنوع خود نمی‌کنیم. حرف گادوین درباره‌ی آفریقاییان را بار دیگر باید به خاطر آورد: آفریقاییان به لحاظ مرتبه در ردیف جانوران وحشی قرار می‌گرفتند و به همان نحو با آنان رفتار می‌شد.

به یک پرسش مهم درباره‌ی انسانیت‌زدایی هنوز پاسخ نداده‌ایم: انسانیت‌زدایی چه کارکردی دارد؟ پاسخ مطمئناً در رویکرد دوپهلوی و خاصی است که به مسئله‌ی خشونت داریم. «انسان بخرد» (هومو ساپینس) یک نوع یا گونه‌ی به شدت اجتماعی است. توانایی چشمگیر ما برای تعامل و همکاری با یکدیگر سلطه‌ی ما بر سیاره‌ی زمین را تضمین کرده است. ما، برای بقای گونه‌ی به شدت اجتماعی‌مان، ناگزیر بوده‌ایم که تا حد امکان از اعمال خشونت نسبت به یکدیگر احتراز کنیم. خشونت‌ورزی انسان‌ها علیه انسان‌ها معمولاً به سادگی بیش از اندازه‌ی واقعی برآورد می‌شود. حال آن‌که حتی در هوندوراس، که در حال حاضر پایتخت جهانی آدم‌کشی به شمار می‌رود، سالانه تنها ۹۰/۴ قتل به ازای هر ۱۰۰/۰۰۰ نفر اتفاق می‌افتد (یعنی سرانه‌ی قتل در آن کشور فقط ۰/۰۹ درصد است).

انسان‌ها حتی اگر به خاطر کشتن یک انسان دیگر پاداش بگیرند، به سادگی قادر به دست زدن به چنین کاری نیستند. همچنان که سرتیپ مارشال، مورخ تاریخ نبردهای ارتش آمریکا، در «مردان علیه آتش» (۱۹۴۷) به شکل گویایی شرح می‌دهد، «یک فرد عادی که از سلامت معمول برخوردار است - مردی که می‌تواند فشارهای ذهنی و روانی نبرد را تحمل کند - چنان اکراه درونی و معمولاً مکتومی از کشتن ممنوع خود دارد که اگر امکان تن زدن از مسئولیت خود را داشته باشد، به اختیار خود جان انسان دیگری را نخواهد گرفت ... او در لحظه‌ی حساس، ناخودآگاه، به معترضی با وجدان تبدیل می‌شود.»

اگر چنین بوده، پس چرا تاریخ بشر تا این اندازه خون‌بار است؟ چرا صحنه‌ی تاریخ را، دست کم در ده هزار سال گذشته، انبوه اجساد پوشانده است؟ در همین حال حاضر، در این سوی و آن سوی دنیا، چرا جنگ بی‌رحمانه‌ای در سوریه در جریان است و چرا نسل‌کشی تدریجی روند موحش خود را در سودان دنبال می‌کند؟ چرا امروزه حتی بیش از آنچه در اوج دوران تجارت برده‌داری دیده می‌شد، انسان‌ها به بردگی کشیده می‌شوند؟

واقعیت غم‌انگیز آن است که خشونت‌ورزی‌ها اغلب به سودای بهره‌مند شدن از برخی منافع صورت می‌گیرند. با به راه انداختن جنگ‌ها، نسل‌کشی‌ها، یا به بردگی کشیدن انبوهی از انسان‌های آسیب‌پذیر، می‌توانیم به منابع و امکاناتی دست یابیم که دستیابی به آنها به شیوه‌های کمتر خشونت‌بار دشوار یا ناممکن به نظر می‌رسد. در نتیجه، ما پستانداران باهوش روش‌هایی برای نادیده گرفتن و خنثی کردن ترس خود از ریختن خون هم‌نوعان مان ابداع کرده‌ایم. ایدئولوژی‌های زهرآگین می‌سازیم و رواج می‌دهیم، داروهای روان‌گردان به کام خود می‌ریزیم، و در آیین‌های پرشور دسته‌جمعی شرکت می‌کنیم، تنها برای آن که از تجاوزگری رفع ممنوعیت کنیم و همسایگان خود را مورد تعدی قرار دهیم.

این فنون مهندسی رفتاری را فرآیندهای روانی تکمیل و تشدید می‌کنند. نیرومندترین این فرآیندها انسانیت‌زدایی از کسانی است که خواهان آسیب رساندن به آنان هستیم. با انسانیت‌زدایی از دیگران، آنان را از حلقه‌ی جادویی ملاحظات اخلاقی خود بیرون می‌کنیم. ممنوعیت آسیب رساندن به آنان به این ترتیب برطرف می‌شود. این روال به ما اجازه می‌دهد که خود را از قید آنان خلاص کرده و اهداف و منافع خود را تعقیب کنیم.

انسانیت‌زدایی از آغاز تکوین تمدن بخشی از حیات اجتماعی ما بوده و همچنان منشأ درد و رنجی عظیم می‌ماند. اما با وجود اهمیت بسیار زیاد این پدیده، تلاش اندکی برای فهم و بررسی آن شده است. یک دلیل این کم‌توجهی شاید این بوده که اغلب فکر می‌کنیم انسانیت‌زدایی از دیگران منحصر به هیولاهایی مانند هیتلر و پل پوت است. اما این درست نیست. انسانیت‌زدایی محصول کارکردهای روانی معمول ما است، کارکردهایی که می‌توانند ما را به ارتکاب خشونت و قساوتی مخوف وادارند. برای انسانیت‌زدایی از دیگران، نیازی نیست که یک دیوانه یا یک هیولا باشیم، کافی است که یک انسان عادی باشیم.

برگردان و بازنویسی: نیما پناهنده